



# از پسران کلاس سنگی

دارد و به سرمنزلی اساطیری و آغازین پیوسته است.

به گفته یونگ: «هر آفرینش هنری، صورت بخشیدن به نقشی ازلی در جان آدمی است.» اشعار فروغ و بوف کور هدایت، دو اثر نمادین و درونی هستند و از اعماق روان ناآگاه جمعی فراقکن شده‌اند. فروغ از دهان زنی سخن می‌گوید که در زمان و مکان خاصی متعین نیست، بلکه چون خاطره‌ای قدیمی در اعصار تاریخ پراکنده است و همه عالم نشانی از او دارد. او زمین مادر و اصل مادینه هستی است. خودش به صراحت می‌گوید:

و تمام شهوت تند زمین هستم

که همه آب‌ها را می‌کشد در خویش

تا تمام دشت‌ها را بیاور کند.

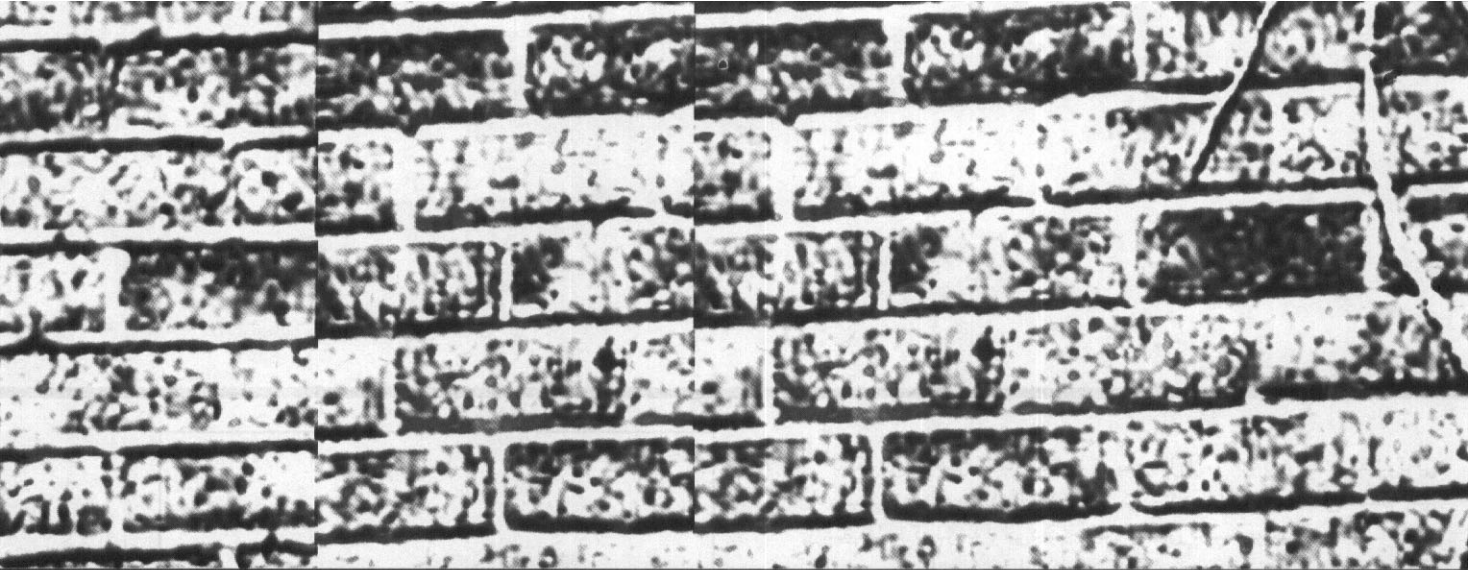
اسطوره مبین نوعی جهان‌بینی و نحوه حضور در عالم است، عالم کشف و

آقای اسلامی، این نوشته پاسخ به پرسش شماست که می‌خواستید بدانید از کی و چگونه به شناخت اساطیر و تفسیر نمادها و صورت‌های ازلی (آرکه‌تیپ) علاقه‌مند شدم؟

به اعتقاد من دنیا پر از راز و نشانه است و همه اتفاق‌های عالم به هم مربوط‌اند. در پس هر اتفاق، زنجیروار، اتفاقی دیگر پنهان است و پشت هر قصه، قصه‌ای دیگر خوابیده است. گهگاه، روزنه‌ای در روح آدمی، رو به جهانی دیگر گشوده می‌شود و برای یک لحظه، ساحت دیگری از وجود و حقیقتی ماورای واقعیت عینی خودنمایی می‌کند، حقیقتی که تنها با زبان اشارت قابل بیان است. از این‌روست که می‌گویند شاعران واسطه میان زمین و آسمان‌اند. در کتاب بزرگ بانوی هستی و در بازخوانی اشعار فروغ، کوشیده‌ام تا نشان دهم چگونه اشعار او، از محدوده تجربه‌های فردی فراتر می‌رود و بیان شاعرانه‌اش ریشه در دریای بیکران درون

پرو، نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی



# تا بزرگ بانوان ازلی

گلی ترقی

دمم را بدوز. این داستان شیرین، به صراحت، بیان این حقیقت است که چه گونه اتفاق‌های عالم، در سفر جوینده، به هم مربوط و پیوسته‌اند.

داستان رسیدن من نیز به دنیای اساطیر و تمثیل‌ها، و از همه مهم‌تر آشنایی با کارهای کارل گوستاو یونگ، دست‌کمی از ماجراهای گنجشگک ندارد.

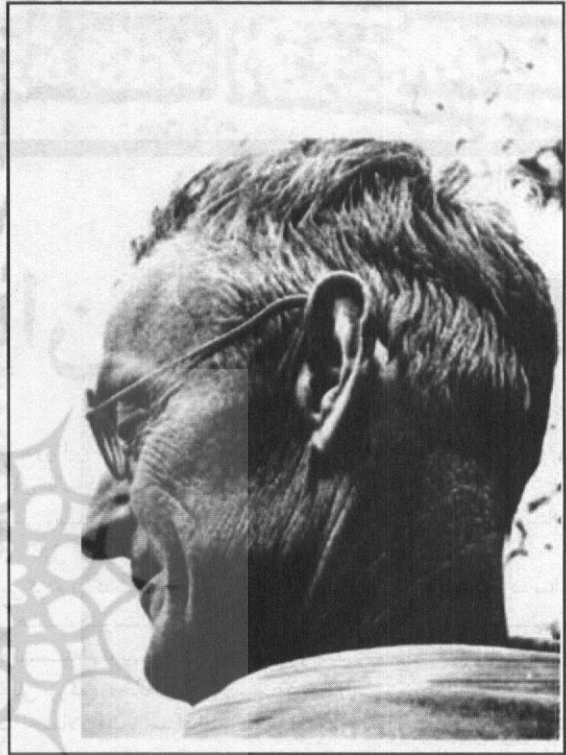
برمی‌گردم به گذشته‌های دور. سال‌های جوانی‌ست - چهارده پانزده سالگی. کلاس هشت دبیرستانم - انوشیروان دادگر. سوار اتوبوس شمیران هستم. کنار پنجره نشسته‌ام تا پسرهای کلاس سنگی را دید بزنم. بر خیابان پهلوی، نرسیده به خیابان بزرگمهر، خانه‌ای آجری‌ست که در چوبی و کوچکش همیشه بسته است. احتمالاً، رفت و آمد افراد این خانه از دری دیگر است، دری پشتی. شاید هم کسی در این خانه ساکن نیست. و من برای خودم داستان می‌بافم، داستان دنیای مرموزی که در پشت آن در همیشه بسته، پنهان است. ساکنین‌اش کجا

شهود و تخیل. شناخت این جهان و معانی پنهانی نمادها و صورت‌های ازلی، برای من، موهبت و راه‌گشای بزرگی بود و در شکل‌پذیری داستان‌هایم، آگاه یا ناآگاه، نقشی مهم داشته است. و خدا را شکر که دستی غیبی این راه را در پیش پایم گذاشت. راه آسانی نبود و سال‌ها طول کشید. از این حادثه به آن حادثه، از این‌جا به آن‌جا، که خودش حکایتی‌ست، مثل این قصه کودکان که نمایشگر چنین روندی‌ست: گنجشگکی که دمش پاره شده در پی آن است که پینه‌دوزی دم او را بدوزد. اما برای رسیدن به این هدف و آرزو راه سختی در پیش دارد. باید که نخ شفادهنده را پیدا کند، و در رسیدن به این هدف آسمان و زمین و حیوان و عناصر طبیعت، و البته انسان که خلاق و سازنده است، به کمک او می‌آیند. می‌بایست که آسمان به ابر فرمان دهد تا ببارد / آبی زمین ده / زمین علف ده / علف بزی ده / بزی پشمی ده / پشمی جولا ده / جولا نخ ده / نخ پینه‌دوز /

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سال جامع علوم انسانی





با یکی از پسرهای کلاس سنگی، که یک سال از من بزرگتر است، گفت‌وگویی ادیبانه دارم. به هم کتاب قرض می‌دهیم و درباره آن بحث می‌کنیم. یکی از کتاب‌هایی که من به او می‌دهم چنین گفت زرتشت نوشته نیچه‌ست. کتاب قطوری‌ست و جلد قرمز مقوایی دارد. ترجمه کی؟ یادم نیست. خواندن این کتاب، با این‌که چیز زیادی از آن نمی‌فهمم، ارزش و اعتباری خاص دارد و به دون‌ژوان‌های روشنفکر نشان می‌دهد که با دخترخانی در آن بالا‌بالاها طرف هستند. دوست ادیب من، در مقابل، کتاب کوچک و کم‌قطری، با جلد نازک خاکستری به من می‌دهد و می‌گوید که اصل آن به زبان آلمانی‌ست و او آن را به زبان اصلی‌اش خوانده است (از آن چاخان‌های رایج و شیرین) و از من می‌خواهد نظر خود را پس از خواندن آن کتاب به او بدهم. اسم کتاب دهمیان است، ترجمه خسرو رضایی. به‌ظاهر کتاب ساده‌ای‌ست، می‌توان آن را یک‌شبه خواند و کنار گذاشت. یکی‌دو روز می‌گذرد. دهمیان روی میز کنار تخت، در انتظارم است (کتاب‌ها سرنوشت خودشان را دارند و خواننده مطلوب خود را پیدا می‌کنند). بالاخره می‌روم به سراغش. در ابتدا آن را آرام و آهسته می‌خوانم. به نظرم کتاب جالبی‌ست. از فصل دوم به بعد، با ورود دهمیان و شخصیت اسرارآمیز او، قلبم به تپش می‌افتد و، به صورتی نامعقول، مثل آدم‌های جن‌زده، مفتون و مسحور این کتاب می‌شوم. چیزی بالاتر از خوش‌آمدنی ساده است یا تحسین و تأیید. کاری به عقل و شعور ندارد، آن هم عقل و شعور دختری جوان. واکنشی ناآگاه است، مثل تجربه‌ای شهودی که از ژرفنای درون برمی‌خیزد. چرا؟ نمی‌توانم توضیح بدهم. (امروز ده‌ها توضیح و دلیل دارم، اما آن زمان چیزی از مفهوم ناآگاهی و فراق‌کنی صورت‌های ازلی نمی‌دانستم). هر چه بود چیزی در درون من، من جوان بی‌خبر از راز و رمز و بازی‌های روانی، به این کتاب پاسخ می‌دهد. از این کتاب جدا نمی‌شوم. شب، توی تخت، آن را با می‌خوانم، زیر سطرهایی به‌خصوص خط می‌کشم، خط قرمز (کاش آن نسخه را نگه داشته بودم). ماجرای کتاب شرح زندگی امیل سینکلر پسر کنشیشی پروتستان است که در دنیایی، به قول خودش، پاک و منزه، بزرگ شده است. اما در جوار این دنیا، دنیایی تاریک و دوزخی گسترده است که نمی‌توان وجودش را انکار کرد و یا به سوی آن کشیده نشد. امیل سینکلر میان دو دنیا دست و پا می‌زند - دنیای بدی و زشتی و دنیای پاکی و خوبی. در آغاز، وضعیت دوگانه امیل سینکلر است که مسحورم می‌کند و خودم را با او هم‌داستان و هم‌سان می‌بینم، و بعد قدرت جادویی شخصیت دهمیان است که من را سحر می‌کند. خواب او را می‌بینم. با او حرف می‌زنم. حضور نامرئی او را حس می‌کنم و به دنبالش می‌گردم. دهمیان موجودی مرموز است، ساحر است، ناجی یا شیطان است. صورت ازلی (آرکه‌تیپ) تمامیت و انسان کامل است. همه این‌هاست و هیچ‌یک از این‌ها نیست. نمی‌توان اسمی رویش گذاشت. صورت‌های ازلی و نقش‌های جاودان خیال در اعماق روان ناآگاه جمعی خفته‌اند. کافی‌ست که شعری در یک دیوان یا طرح شخصیتی مسحورکننده در کتابی ناب، یا تجربه‌ای متعالی، تارهایی را در ژرفنای درون به ارتعاش درآورد تا نقشی ازلی، در قالب تصویری مشخص، به تجربه آگاهی دربیاید. مثل نیلوفر مقدس در ادیان هندو که از دل اقیانوس تاریک آغازین می‌روید و در سطح آب می‌نشیند. در دل این نیلوفر مقدس برهما نشسته است و اوست که آفرینش هستی را فرمان می‌دهد. آرکه‌تیپ یا صورت ازلی، قدرتی تکان‌دهنده دارد و در انسان واکنشی عاطفی برمی‌انگیزد. این انسان می‌تواند مردی بالغ یا زنی

هستند؟ مرده‌اند؟ طلسم شده‌اند؟ شاید نیاز به کمک دارند. کمک من. من قهرمان که می‌خواهم دنیا را عوض کنم. جلوی این در پله‌ای سنگی قرار دارد و این‌جا پاتوق عده‌ای جوان هفده هجده ساله و چند نفری بزرگ‌تر (بالای بیست) است. اسم این محل اجتماع را گذاشته‌اند «کلاس سنگی» و این عنوان را روی مقوایی کوچک با دست نوشته‌اند و به شاخه درخت روبه‌رو آویخته‌اند. درس و معلمی در کار نیست. جای برخورد و گفت‌وگوست و هیچ ربطی به حزب‌بازی و سیاست ندارد. پسرهای کلاس سنگی اهل کتاب و ورزش و تفریح و خوشگذرانی‌اند. بیش‌ترشان مدرن و غرب‌زده‌اند و آهنگ‌ها و رقص‌های فرنگی را می‌شناسند. روی آجرهای دیوار، در دو سمت در خانه، برای هم یادداشت می‌نویسند و برای مهمانی یا رفتن به سر پل تجریش قرار می‌گذارند. رفاقت ما دخترهای دبیرستانی با پسرهای کلاس سنگی ساده و دوستانه است، گرچه هر کدام از ما در خیال، عاشق یکی از این دون‌ژوان‌های جوان است. گروه ما دخترها نیز - برای آن دوره - پیشرو و آزاد است. اهل هنر و ادبیات هستیم، اهل موسیقی غربی و رقص‌های فرنگی. و البته ورزش. پدر و مادرهایمان روشنفکر و متجدد هستند و به آزادی ما احترام می‌گذارند. صبح‌های جمعه، با اتوبوس، برای اسکی به لشگرک می‌رویم و شب‌های پنج‌شنبه جلوی سینما ایران یا سینما متروپل صف می‌بندیم. عاشق فیلم‌های آمریکایی هستیم و در خیال خود، همراه هنرپیشه‌های هالیوود، به دنیایی رنگین در آینده سفر می‌کنیم. از امنیتی که به گمان‌مان ابدی‌ست، برخورداریم و زیر پای‌مان محکم است.

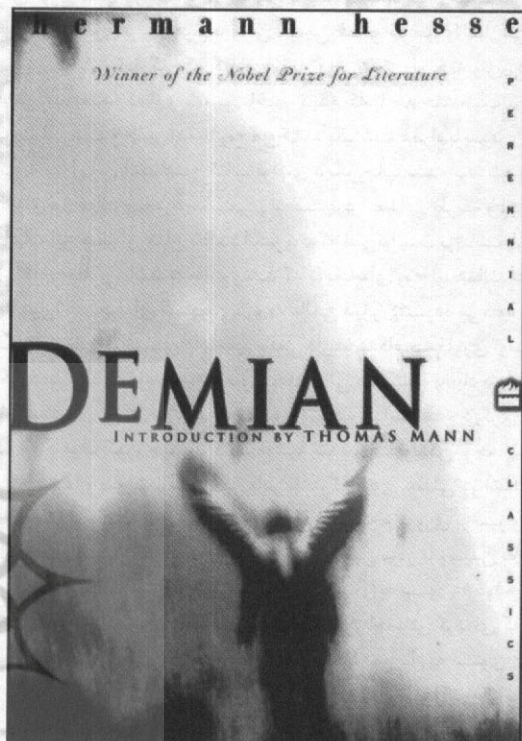
بی‌خیالی و خوشی‌های جوانی. مثل در چوبی کلاس سنگی که هرگز گشوده نشد. (چندی پیش از خیابان ولیعصر می‌گذشتم. چشمم به در چوبی و کلاس سنگی افتاد. کسی در اطرافش نبود. و چند شب بعد، در ضیافتی کوچک و خانوادگی، چشمم به یکی از دون‌ژوان‌های کلاس سنگی افتاد. سن و سالی ازش می‌رفت. چاق شده بود و آن‌چه از موهایش مانده بود تارهایی یکدست سفید بود. سراغ دون‌ژوان‌های گمشده را گرفتم. خبرها خوش نبود. چه انتظاری داشتم؟) برگردیم سر داستان **دمیان** و باقی ماجرا. ورود به آمریکا برای من همراه با خواب و خیالی بر بادرفته بود. فیلم **هفت عروس برای هفت برادر** را دهبار در سینما ایران دیده بودم و مطمئن بودم که یکی از این برادران دلاور در انتظار من است. خبر نداشتم که چه دختران چاق بی‌هنر و چه پسران بدترکیب خنگی منتظر ورود من هستند. وارد دبیرستان شدم و از آن‌جا که به زبان انگلیسی تسلط نداشتم، سه ماه اول، من را در کلاس شاگردهای عقب‌مانده نشانند. این خودش داستانی جداگانه است و شاید روزی خاطرات سال‌های آمریکا را بنویسم. آمریکایی شدن من بسیار سطحی بود و تمام مدت در آرزوی بازگشت بودم. بالاخره، وارد دانشگاه شدم. رشته فلسفه را انتخاب کردم. اما فلسفه جوابگوی خواسته‌های دل و قلبم نبود و دلم از هر چه دکارت و هیوم و کانت بود، به هم می‌خورد. استاد آمریکایی شفیفته فلسفه پوزیتیویسم بود و من به دنبال حرفی دیگر می‌گشتم. حتی درس‌های ادبیات هم آن چیزی که می‌خواستم نبود. انکار خاطره در بسته کلاس سنگی و دنیای مرموزی که در پس آن پنهان بود، در یادم ثبت شده بود و کسی از آن پشت صدایم می‌زد و من قادر به گشودن آن در نبودم. دچار افسردگی شدید شده بودم. تصمیم گرفتم درس و تحصیل را رها کنم. اما جرأت نداشتم. مانده بودم بر سر دو راهی. نیاز به یک معجزه داشتم، به کسی که بتواند نفسی تازه به روح ملول و گم‌شده‌ام بدمد. روز اسم‌نویسی و انتخاب درس برای سال آخر بود. معلم‌ها زیر چادری بزرگ پشت میزهاشان نشسته بودند. می‌توانستیم چند رشته در حاشیه رشته اصلی انتخاب کنیم. با بی‌میلی از جلوی میزها می‌گذشتم. همه معلم‌ها را می‌شناختم و از همه‌شان بدم می‌آمد. همان قیافه‌ها، همان بحث‌ها. جز یک نفر تازه‌وارد. چشمم به خانمی مسن - شاید هفتاد ساله - افتاد. این چهره ناشناخته بود. موهای کوتاه نقره‌ای داشت و نگاهی عجیب نافذ و عمیق. کی بود و از کجا می‌آمد؟ با همه فرق داشت. به نظرم می‌آمد که او را می‌شناسم و در جایی دیده‌ام. شاید در خوابی رفته از یاد. همان‌طور که نگاهش می‌کردم چشمم به سنجاقی طلایی روی یقه کشش افتاد. ماری بود که دم خود را به دهان گرفته بود. (درباره این نماد - اوروبوروس - در کتاب **بزرگ بانوی هستی** به تفصیل نوشته‌ام). خیره به این طرح عجیب نگاه می‌کردم و مبهوت و حیرت‌زده سر جایم ایستاده بودم. نگاهم پایین‌تر رفت و روی میز چشمم به کتاب **دمیان** افتاد. خانم مونقره‌ای با مهربانی نگاهم می‌کرد. سر از کارم در نمی‌آورد. یادم می‌آید که سه‌چهاربار اسم **دمیان** را تکرار کردم و اشک‌هایم سرازیر شد.

خانم پرسید: این کتاب را می‌شناسی؟

می‌شناسم؟

گفتم این کتاب جواب **دمیان** به من است. جواب نامه من.

اسم این استاد آمده از عالم غیب میس دایر بود و مطمئنم با خودش گفته بود که این دانشجوی خارجی به احتمال قوی، به علت دوری از وطن، پرانده است.



سالخورده یا نوجوانی چهارده ساله باشد. امروز، با دیدگاهی آگاه و آشنا با مکتب روانکاوی تحلیلی یونگ، می‌توانم تا حدودی در فراخور دانش‌ام، شخصیت **دمیان** یا **بئاتریس**، مادر او را، تجزیه و تحلیل کنم. اما در آن زمان، ناآگاهانه، مسحور صورت ازلی **دمیان** بودم و ظهور این آرکه‌تایپ نمایانگر نیازی روحی بود. نیاز برای یافتن راه مطلوب. در بسیاری موارد، ناخودآگاه، در لحظاتی بحرانی، با زبانی نمادین، و به اشکال گوناگون، به انسان هشدار می‌دهد یا در قالب تصاویری تمثیلی در خواب‌ها یا آثار هنری او پدیدار می‌شود. این تصاویر بیانگر وضعیتی روانی و نیازی روحی‌اند. امیل سینکلر، در لحظات بحرانی زندگی‌اش، به **دمیان** نامه می‌نویسد و جواب **دمیان** به او با راز و نشانه است. من هم تصمیم گرفتم به **دمیان** نامه بنویسم. چی نوشتم؟ جزییات آن در یادم نمانده. اما به خاطر دارم که از **دمیان** خواستم راه حقیقی زندگی را به من نشان دهد. نامه را توی پاکت گذاشتم، نیاز به آدرس او نداشتم. **دمیان** همه‌جا حضور داشت. پیغام من به او می‌رسید. همین‌طور جواب او به من. مطمئن بودم.

نشستم به انتظار. در هر کتابی که می‌خواندم به دنبال رد پایی از **دمیان** می‌گشتم. مطمئن بودم که در خواب بر من ظاهر خواهد شد. که نشد، و جوابی از او، به رمز و اشاره نیامد. عشق‌های زودگذر جوانی و هیجان رفتن به آمریکا برای ادامه تحصیل، خاطره **دمیان** را به اعماق تاریخ ذهنم پرتاب کرد. کلاس ده بودم. بسیاری از دختران هم‌کلاسی و پسرهای کلاس سنگی، تک‌تک، عازم سفر به خارج بودند. خداحافظی‌ها دردناک بود. دری به روی عهدی بسته می‌شد، عهد

**حرف‌های  
فروغ ساده و  
شاعرانه بود. یادم  
هست که ناگهان  
افسرده می‌شد،  
حوصله‌اش از  
هیاهوی بر سر  
هیچ دیگران سر  
می‌رفت و خودش  
را کنار می‌کشید.  
او را می‌بینم  
که دو ساقه  
کوچک گیلان  
را به گوش‌هایش  
آویخته و زیر  
درختان باغ قدم  
می‌زند.**



و اما چه‌طور شد که به مرور اشعار فروغ پرداختم. فروغ فرخزاد را برای اولین بار در منزل آقای ابراهیم گلستان دیدم. جمعه‌ها، تعدادی از نویسندگان و روشنفکرها در منزل او جمع می‌شدند. دو نفر در آن جمع توجه من را به خود جلب کردند: فروغ و سهراب سپهری. هر دو هم با هم دوست بودند و رفاقتی قدیمی داشتند. فروغ زنی بسیار جذاب و باهوش بود. دیگران، در بحث‌ها، فضل‌فروشی می‌کردند و به آن چه می‌گفتند، احتمالاً، اعتقاد نداشتند. حرف‌های فروغ ساده و شاعرانه بود. یادم هست که ناگهان افسرده می‌شد، حوصله‌اش از هیاهوی بر سر هیچ دیگران سر می‌رفت و خودش را کنار می‌کشید. او را می‌بینم که دو ساقه کوچک گیلان را به گوش‌هایش آویخته و زیر درختان باغ قدم می‌زند. بعدها که او را بهتر شناختم، دیدم که تا چه حد آسیب‌پذیر است و از قضاوت نادرست و حقیر آدم‌ها رنج می‌کشد. یک شب همراه با سپهری و چند نفر دیگر به منزل من آمد. هنوز کتاب تولدی دیگر چاپ نشده بود. شعر تولدی دیگر را برای ما خواند و بعد هم شعری از سپهری. صدایی ظریف و اندوهگین داشت. ابیات این شعر آن چنان شگفت‌انگیز بود که نمی‌توانست برخاسته از خرد و ذهنیتی آگاه و عقلانی باشد. به نظر رسید که درچه‌های روح او، همانند هر شاعر بزرگ و اصیل، در تجربه‌ای شهودی، رو به عالمی دیگر گشوده می‌شود و اشعار او ریشه در جهانی فراسوی داده‌های واقعی دارند. هنگام جمع‌آوری نوشته‌هایم که همگی درباره اسطوره و نماد و صورت‌های ازلی هستند، به یاد دو اثر بزرگ در ادبیات معاصر ایران افتادم: یکی **بوف کور** نوشته هدایت بود و دیگری اشعار فروغ. در مورد **بوف کور**، چندین کتاب نوشته شده است. ولیکن، وجه اساطیری و شناخت نمادها و صورت ازلی بزرگ مادر یا بزرگ بانوی هستی در اشعار فروغ، ناشناخته مانده است. آن چه من درباره فروغ نوشته‌ام مروری بر سیر و سلوک درونی او از اسارت تا پرواز است، از پیوستگی به زمین مادر تا رسیدن به آسمان پدر. فروغ زنی است که افتان و خیزان، راهی سخت را به سوی «خود» پیموده است. در نامه‌ای به پرویز شاپور می‌نویسد: «هرگز احساس کرده‌ای که در چه غار تاریکی زندگی می‌کنی؟ هرگز آرزو کرده‌ای که با دوتا بال به سوی فضاهای بی‌انتها پرواز کنی؟» در این پرواز از اسارت در غار، که نماد نیروی تاریک و ابتدایی بزرگ مادر است، تا روشنایی آسمان و فضاهای بی‌نهایت، که نماد روح و معنویت پدر است، شاهد مرگ و تولد مجدد شاعری هستیم، که با زبانی اشارت‌آمیز و تمثیلی، از پیوستن و یگانگی با طبیعت و نیروهای کیهانی سخن می‌گوید. بزرگ بانوان اساطیری مظهر طبیعت و ارزش‌های مادینه و عشق و باروری و رمز و شهود هستند، و پیوسته در رویاها یا در آثار هنری انسان پدیدار می‌شوند و صدای خود را از آن سوی زمانه به گوش او می‌رسانند.

گوش کن

به صدای دور دست من

در مه سنگین آورد سحر گاهی

و مرا در ساکت آینه‌ها بنگر

که چگونه لاز، با تهمانده دستهایم

عمق تاریک تمام خواب‌ها را لمس می‌سازم

فروغ فرخزاد، به عنوان فردی از جامعه، ناگزیر، سر و کارش با دنیای محسوسات و دردهای اجتماعی‌ست و نگاه تیزش با اندوه و یا طنزی تلخ به آدم‌های دردمند یا حریص و حقیر می‌نگرد. اما نیرویی مرموز او را به سوی حقایق پنهانی می‌کشاند و ندایی برخاسته از ژرفنای درون او را مسحور و مقهور می‌کند. در این مرحله، به گفته یونگ، او دیگر آزاد و مختار نیست، بلکه وسیله‌ای در فروغ، رامبو، موتسارت، و نوابغ دیگر، وارث بار امانتی آغازین هستند. روحی متعالی در جسم خاکی آن‌ها حلول می‌کند و اغلب، بدن کوچک‌شان تاب تحمل چنین نیرویی را ندارد و هر یک، به‌نوعی و طریقی، در عنفوان جوانی رهسپار جهان زیرین و مرگ می‌شوند. از این رو، شباهتی کامل به فرزندان بزرگ بانوی هستی دارند که به دست او قربانی می‌شوند، و این قربانی متضمن باروری زمین و تجدید حیات جهان است. ▶

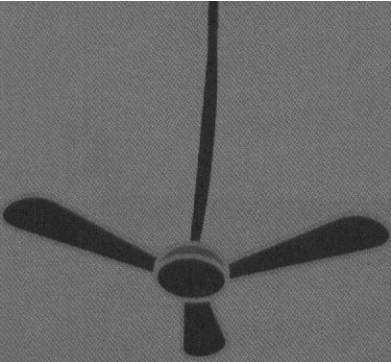
اسم را در کلاس او نوشتم. درسی می‌داد به اسم اسطوره و نماد و صورت‌های ازلی. (Myth - Symbol - Archetype)

روز اول، با کتاب **دیمان**، انگار طلسمی جادویی دردست، سر کلاس حاضر شدم و ردیف اول نشستیم. میس دائر یک تکه گچ برداشت و روی تخته اسمی را نوشت که هرگز نشنیده بودم: **کارل گوستاو یونگ**. بعد توضیح داد که برای فهمیدن حرف‌های او باید کتاب او را به نام **ناخودآگاه جمعی و آرکه‌تیپ‌ها** بخوانیم. سرتان را درد ندهم. **دیمان** در قالب میس دائر سر راه من سبز شده بود تا در بسته کلاس سنگی را باز کند و باغ جادویی را که در پشت آن پنهان بود، به من نشان دهد. از آن روز تا به امروز سال‌های متمادی گذشته است ولیکن باغ سبز آن سوی دیوار همچنان طراوت و تازگی خود را حفظ کرده است، و دری که آن روز گشوده شد، تا به امروز بسته نشده است. شناخت دنیای ناخودآگاه جمعی و صورت‌های ازلی، به دانش فلسفی نیز معنا و بُعدی تازه بخشید و من را از چنگال ناامیدی رها کرد.

میس دائر برای من همانند خضر بود. سال‌ها بود که راه دلم را برای رویت او آب و جارو کرده بودم. برای یک سال، به عنوان مهمان، به دانشگاه دریک آمده بود. روزی که می‌رفت، گریه می‌کردم و انگشتر عقیق‌ام را به او هدیه دادم. نگاهی مهربان به من کرد و من در چشم‌های آبی‌رنگ او که به وسعت اقیانوسی ازلی بود، آخرین حرف **دیمان** به امیل سینکلر را باز خواندم:

«سینکلر کوچکم به آن چه به تو می‌گویم خوب توجه کن. من باید حرکت کنم. شاید یک‌بار دیگر نیز به کمک من احتیاج پیدا کنی... هر وقت مرا بخوانی با اسب یا قطار به دیدنت نخواهم آمد. تو باید گوش به درون خود دهی. آن وقت خواهی دید که من در تو هستم.»

سال‌ها، زمانی که در پاریس بودم، دوستی قدیمی، که اکنون استاد دانشگاه در آمریکاست، به من زنگ زد و گفت که در کنفرانسی در فلان دانشگاه درباره کارهای تو حرف می‌زد. در خاتمه، خانم خیلی پیری، عصا‌زنان، خودش را به من رساند و سراغ تو را گرفت. اسمش را نگفت ولیکن دیدم که انگشتری عقیق، که به نظر من ساخت ایران بود، به انگشت دارد. می‌توانم آدرسش را برایت پیدا کنم. نه. آدرس او را نمی‌خواستم. آدرسش در قلب من بود. مگر آدرس **دیمان** را می‌دانستم؟ نامه‌اش را پست کردم و جوابم را داد.



# کلوپ سینمایی آنتراکت تقدیم می کند:

ENTRACTE CAFÉ

66495307

نمایش فیلم‌های برگزیده خارجی:



شعبده‌باز (نیل برگر)  
شنبه‌ها و دوشنبه‌ها



الیور تویست (رومن پولانسکی)  
یکشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها



پنهان (میشائیل هانه‌که)  
سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها

به صورت زبان اصلی با زیرنویس فارسی و صدای دالبی سراند



اکران ماه:

جلسه نقد و بررسی فیلم پنهان  
روز سه‌شنبه ۲۷ آذر  
با حضور سوسن شریعتی و مجید اسلامی

همچنین کلوپ سینمایی آنتراکت برای نمایش‌های ویژه‌اش

عضو می پذیرد:

- فیلم‌های کوتاه داستانی و مستند
- منتخب فیلم‌های نخستین جشنواره سینماحقیقت
- فیلم‌های برگزیده سینمای ایران

برای اطلاعات بیشتر به سایت «آنتراکت» ([www.entractecafe.com](http://www.entractecafe.com)) مراجعه کنید یا با تلفن‌های سینما جمهوری تماس بگیرید.

خیابان جمهوری - بین ابوریحان و فلسطین - سینما جمهوری  
تلفن: ۶۶۴۱۲۷۹۳ - ۶۶۴۶۵۳۰۷

tractecafe.com